

پلاگه نفسی تازه کرد و دست‌هایش را از هم باز کرد و مثل این بود که می‌خواهد کسی را در آغوش گیرد. او ادامه داد: «و هنگامی که در باطن خویش این کلمه‌ی «رفقا» را به زبان می‌آرم که در حال پیشروی هستند! از همه جا دسته دسته می‌آیند. صدایی پرطنین و شعف‌انگیز می‌شنوم، مثل این‌که تمام ناقوس‌های کلیساهای زمین نواخته می‌شوند!»

مادر موفق شده بود. چهره‌ی لودمیلا برافروخته شد، لب‌هایش لرزید، قطرات اشک یکی بعد از دیگری از چشمان کم‌فروغش جاری شد. مادر او را در آغوش گرفت. خنده‌ی آرامی کرد، قلبش سرشار از غرورِ پیروزی بود....

وقتی که این دو زن از آغوش یکدیگر جدا شدند، لودمیلا به پلاگه نگاه کرد و آهسته پرسید: «می‌دونید که با شما بودن کیف داره؟» و به خودش جواب داد: «بله، گویی انسان هنگام سپیده‌دم روی کوهی بلند قرار دارد....»



در کوچه، هوای خنک و بسیار سرد بدن را احاطه می‌کرد، گلو را می‌فشرد و سوراخ‌های بینی را می‌گزیذ و از استنشاق آن نفس آدم می‌گرفت. ناگهان مادر ایستاد و به اطرافش نگریست. در همان نزدیکی درشکه‌چی بود که کاسکت پشمی بر سر داشت. دوزتر از او، مردی با پشت خمیده و سر فرو برده در شانه راه می‌رفت. جلوی آن مرد، سربازی جست‌و‌خیزکنان می‌دوید و گوش‌های خود را می‌مائید.



مادر با خود فکر می کرد: باید متن سخنرانی پاول را بین مردم پخش کنم. آنان بخوانند و آگاه شوند که چه بر سر فرزندانم و دیگر فرزندان این آب و خاک آمده. در حق آنان چه بی عدالتی شده!

پلاگه فکر کرد: «لابد او را فرستاده‌اند که از دکان چیزی بخرد!» با لذت روی برف‌ها راه می‌رفت. به ایستگاه رسید. در قطار هنوز بسته نشده بود، با این همه در اتاق انتظار دودزده و کثیف درجه سه، جمعیت زیادی دیده می‌شد. سرما کارگران راه‌آهن را به آن‌جا رانده بود. درشکه‌چی‌ها و افرادی بدلباس و بی‌خانمان نیز به این اتاق می‌آمدند که خودشان را گرم کنند. مسافرانی هم در آن‌جا بودند. چند نفر دهقان، یک نفر تاجر چاق در پوستینی از خزه، یک کشیش با دخترش که صورتی رنگ‌پریده داشت، پنج یا شش سرباز، با چند نفر خرده بورژوازی ظاهراً پرکار در آن‌جا بودند. مسافران سیگار می‌کشیدند؛ حرف می‌زدند؛ عرق یا چای می‌نوشیدند. نزدیک بوفه کسی قاه‌قاه می‌خندید. ابرهائی از دود بالای سرها می‌گشت. وقتی که در باز می‌شد صدا می‌کرد و هنگامی که آن‌را به شدت می‌بستند شیشه‌ها می‌لرزید و صدای آن‌ها در فضا می‌پیچید. بوی توتون و ماهی نمک سود به تندی به بینی‌ها می‌خورد.

مادر نزدیک در نشست. در جای که از دید کسی پنهان نبود منتظر شد. هر وقت کسی داخل می‌شد، مقداری هوای سرد به سمت پلاگه می‌وزید. این احساس برایش مطبوع بود و در این موقع تنفس عمیقی می‌کرد. مردمانی که لباس سنگین به تن داشتند با بسته‌های بزرگی در دست وارد می‌شدند. با فاشیگری به در می‌چسبیدند؛ دشنام می‌دادند؛ بارشان را به زمین یا روی نیمکتی می‌انداختند، سپس شبنم منجمد بر روی یقه‌ی پالتو و آستین‌هایشان را تکان می‌دادند و ریش یا سیلشان را غرغرکنان پاک می‌کردند.

جوانکی که چمدان زردی در دست داشت داخل شد و نگاهی سریع به اطراف خود انداخت و یگراست به سوی مادر رفت.

آهسته پرسید: «به مسکو می‌روید؟»

بله، نزد تانیا!

- بفرمایند!

چمدان را روی نیمکت پهلوی پلاگه گذاشت، سیگارش را از جیبش بیرون آورد و به سرعت آتش زد و پس از این که کاسکتش را اندکی بلند کرد، از در دیگر بیرون رفت. مادر به چرم سرد چمدان دست کشید و به آن تکیه کرد. با خشنودی به ورنانداز کردن حضار پرداخت. لحظه‌ای بعد برخاست و روی نیمکت دیگری نزدیک‌تر به در خروجی نشست. چمدان را به آسانی حمل می‌کرد. سر را بالا نگه داشته به صورت‌هایی که از برابر نظرش می‌گذشتند می‌نگریست.

مردی که پالتوی کوتاهی پوشیده و سرش را در یقه‌ی پالتویش فرو برده بود به او تنه زد و بی آن‌که چیزی بگوید دمش را به علامت عذرخواهی به طرف کاسکتش برد و دور شد. به نظر مادر چنین رسید که این شخص را قبلاً دیده است و رو را برگرداند. دید که با یک چشم مراقبش می‌باشد. این چشم روشن از پیکر پلاگه عبور کرد و آن دست وی را که به چمدان بود به لوزه درآورد مثل این بود که ناگهان بارش سنگین‌تر شده باشد.

احساس نامطبوعی در سینه‌اش به وجود آمده بود و به گلویش نفوذ کرده و دهانش را از تلخی و خشکی انباشته کرده بود. از خود پرسید: «کجا اونو دیدم؟» به طور مقاومت ناپذیری میل داشت دوباره رویش را برگرداند و یک‌بار دیگر به او نگاه کند. این مرد همچنان در همان‌جا بود. گاهی روی پای راست و گاهی روی پای چپ می‌ایستاد و مردد به نظر می‌رسید. دست راستش را بین دکمه‌های پالتویش گذاشته و دست دیگر در جیبش بود و این ژست، شانه‌ی راستش را بلندتر از شانه‌ی چپ نشان می‌داد.

پلاگه بدون عجله به نیمکتی نزدیک شد آهسته و با احتیاط نشست مثل این‌که ترسیده باشد مبادا چیزی را در وجود خویش پاره کند. حافظه‌اش در اثر احساس پیش از وقوع مصیبتی بیدار شده بود و در تصویر از این مرد در نظرش مجسم شد؛ اولی از موقع فرار ربین بود و دومی در دادگاه.

پاسبانی که مادر اطلاعات دروغ درباره‌ی راه فرار ربیبین به او داده بود این شخص قرار داشت. مسلماً مادر را می‌شناختند و مراقبش بودند! از خود پرسید: «یعنی گیر افتادم؟» اندکی لرزید و به خود جواب داد: «اما هنوز نه... شاید هم گیر افتادم، هیچ چاره‌ای نیست.»

به اطراف خود نگرست و هیچ چیز مظلونی ندید. افکار تازه‌ای مانند جرقه یکی پس از دیگری در مغزش روشن و خاموش می‌شد.
- چمدان را بذارم؟... برم؟

اما به زودی جرقه‌ای دیگر برق زد که درخشان‌تر بود: «کلام پسر را بیندازم و بروم! آن هم در چنین دست‌هایی!»
چمدان را به خود فشار داد.

- چه طوره با چمدان فرار کنم؟ بدوم...

اندیشه‌هایش به نظری بیگانه می‌رسید و چنین می‌پنداشت که یک نفر آن‌ها را به زور در مغزش داخل می‌کند. مانند سوزش‌هایی بود که به طرز دردناکی سر و قلبش را می‌فرسود، وی را از خودش، از پاول و از همه‌ی آن چیزهایی که با قلبش درآمیخته بود دور می‌ساخت. حس می‌کرد که نیرویی خصمانه با لجاجت به وی فشار می‌آورد، بر شانه‌ها و بر سینه‌اش سنگینی می‌کند و در وحشتی سرد فرو برده، خوار می‌سازد. رگ‌های شقیقه‌هایش بالا آمد، بیخ موهایش گرم شد.

آنگاه با کوششی نیرومندانه که سراپای وجودش را تکان داد، همه‌ی این پرتوهای ضعیف، نامردانه و مکارانه را خاموش گردانید و بر خود نهیب زد: «مایه‌ی ننگ پسر تو نشو!»

چشمانش با نگاهی خجولانه و اندوهبار برخورد کرد. تصویر ربیبین به خاطرش آمد. چنین می‌نمود که این چند لحظه تردید، همه چیز را در وجود وی دوباره استوار کرده است. قلبش منظم‌تر زد.

به پیرامون خود نگرست و از خودش پرسید: «الان چه پیش خواهد آمد؟»

جاسوسی بیچ بیچ می کرد. نکهبانی مادر را ورنه از کرد و عقب رفت. نکهبان دیگری نزدیک شد و به گفت و گوی ازها گوش داد. این شخص پیر مرد قوی بود با موهای خاکستری و ریش انبوه. با سر به جاسوس اشاره ای کرد و به طرف نیمکی آمد که مادر روی آن نشسته بود. جاسوس ناگهان نابدید شد.

پیر مرد بدون عجله راه می رفت در حالی که به دقت با چشمان آشفته اش صورت پلاگه را وارسی می کرد. مادر تا انتهای نیمکت عقب رفت. - کتکم نزنند! فقط کتکم نزنند!

نزدیک پلاگه ایستاد و پس از مختصر سکوتی با صدایی گستاخ پرسید: «به چی نگاه می کنی؟»
- هیچی....

- خوبه، زنی که ی دزد! پیر شدی ولی بازم این کارهای! به نظر مادر چنین آمد که این سخنان سیلی وار به صورتش می خورد؛ سخنانی زشت و قبیح که دردناک بود. گویی گونه های آدم را دریده و چشم ها را کنده باشد....

با تمام قوت داد زد: «من؟ دزدم؟ دروغ می گوی!»
در گردباد خشمی که به وی دست داده بود، آنچه در پیرامونش بود می چرخید قلبش از تلخی دستانم گیج شده بود. چمدان را در دست گرفت و در آنرا باز کرد. آنگاه برخاست، دسته ای از اوراق را بالای سر خود تکان داد و بانگ برآورد: «نگاه کن! همه تان نگاه کنید!» صدای همهمه ای افرادی را می شنید که از هر طرف به سمت او می شتافتند.

- چیه؟

- کار آگاه، اونا هاش....

- چه خبره؟

- می گن که این زن دزدی کرده.

- این زن؟

- داد هم می‌زنه....

- چه قیافه‌ی محترمی داره!

- کی رو توقیف کردن؟

مادر از دیدن تماشاگرانی که دورش حلقه‌ی متراکمی می‌زدند آرامش می‌یافت و با صدای بسیار بلند تکرار می‌کرد: «من دزد نیستم! دیروز عده‌ای از زندانیان سیاسی رو محکوم کردن... پسر من جزو اون‌ها بود... اسمش ولاسفه، نطقی ایراد کرد و این نطقشه! من می‌رفتم این اوراق را برای مردم ببرم تا بخونن و درباره‌ی حقیقت فکر کنن...»

یک نفر یکی از اوراقی را که در دست پلاگه بود با احتیاط کشید. او هم سایر برگ‌ها را تکان داد و در میان جمعیت پرت کرد.

صدای ترسیده‌ای بلند شد: «اگه برای بخش کردن این‌ها به تو تبریک بگم، خطری نداره!»

صدایی دیگر دنبال کلام را گرفت: «مواظبت باشیدا چه اتفاقی ممکنه بیفته!» پلاگه می‌دید که کاغذها را برمی‌دارند، در جیب‌ها و در مینه‌شان پنهان می‌کنند. دوباره دل و جرأتی پیدا کرد. دسته‌هایی از اوراق را بیرون می‌آورد و به راست و چپ، در دست‌های حریص و چابک می‌انداخت.

- می‌دونید چرا پسر من و همه‌ی کسانی را که با او بودند محکوم کردند؟ به شماها می‌گویم! حرف مرا که از دل یک مادر برمی‌خیزد باور کنید! دیروز اشخاصی را محکوم کردند که حقیقت مقدس را برای همه‌ی شما می‌آوردند! دیروز پی بردم که این حقیقت پیروز شده... هیچ کس قادر به مبارزه‌ی با آن نیست، هیچ کس!

جمعیت که از تعجب ساکت بود، بیش از پیش زیاد شده با حلقه‌ای از پیکرهای زنده، مادر را احاطه می‌ساخت.

- حاصل کار برای ما فقر و گرسنگی و مرض است! همه چیز برضد ماست.

روزبه روز از شدت کار جان می‌کنیم! از گرسنگی و سرما رنج می‌بریم، همواره در میان لجن و فریب غوطه‌وریم و دیگران به بهای زحمت ما تا حلقومشان می‌خورند و نفریح می‌کنند! اما مثل سنگ‌های بسته، ما را در جهل نگه می‌دارند؛ نمی‌دانیم و بز دلانه از همه چیز می‌ترسیم! زندگی ما به منزله‌ی شب است؛ شبی تاریک! کابوس وحشتناکی است. مگه غیر از این است؟

چند صدا به آرامی جواب دادند: «همین‌طور است!»

- دهانش را ببند!

مادر پشت سر جمعیت، آن جاسوس را یا دو نفر ژاندارم دید. در توزیع آخرین دسته‌های اوراق عجله کرد، اما وقتی که دستش به چمدان رسید حس کرد که دست دیگری به دستش خورد.

خم شد و گفت: «همه‌ی آن‌ها بردارید، بردارید! برای تغییر دادن این زندگی، برای رهایی همه‌ی مردم، برای زنده کردن آن‌ها از میان مردگان همان‌طوری که من زنده شدم. مردمانی آمدند؛ فرزندان خدا که تخم حقیقت مقدس را می‌پاشند. مخفیانه کار می‌کنند، چون به خوبی می‌دانید که هیچ‌کس نمی‌تواند حقیقت را بگوید بی آن‌که تعقیب‌اش کنند؛ خفه‌اش کنند، به زندانش بیاندازند و مثله‌اش کنند. حقیقت زندگی و آزادی، دشمنان آشتی‌ناپذیر کسانی هستند که بر ما حکومت و به ما ظلم می‌کنند. آن مردمان، فرزندان‌انی هستند پاک و پیام‌آور حقیقت در اثر کوشش‌های آن‌ها حقیقت در زندگی مشقت بار ما وارد می‌شود، ما را گرم می‌کند و به ما جان می‌دهد؛ ما را از ظلم مقامات و از ستم تمام کسانی که روح خود را به آن‌ها فروختند آزاد می‌کند! یقین داشته باشید!»

یک نفر داد زد: «آفرین پسران!»

یک نفر دیگر شروع به خندیدن کرد.

ژاندارم‌ها جمعیت را با خشونت کنار زدند و فریاد کشیدند: «متفرق شوید!»

مردم داد و فریادکنان عقب می‌رفتند، ژاندارم‌ها را محاصره می‌کردند و شاید هم همداً راه آنان را سد می‌کردند. این زن موخاکستری با نگاه صادقانه و قیافه‌ی مهربانش اطرافیان را جلب می‌کرد. مردمان جدا شده از یکدیگر، تک افتاده در اثر زندگی، اکنون به صورت مجموعه‌ای واحد شده بودند و حرارت این گفتار که بی‌شک بسیاری از آنها از دیرزمانی انتظارش را داشتند گرمشان کرده بود. آنها که به مادر نزدیک‌تر بودند ساکت می‌ماندند. پلاگه نگاه‌های دقیقشان را که به وی خیره شده بود می‌دید و نفس گرم آنها را بر روی چهره‌ی خویش حس می‌کرد.

مردم فریاد زدند: «برو بالای نیمکت!»

«برو پیرزن!»

«الان دارت می‌زن!»

«آه! عجب زن شجاعی!»

«تند حرف بزن! دارن می‌آن!»

ژاندارم‌ها نزدیک می‌شدند و فریاد می‌کردند: «راه بدهید! راه بدهید!»

حالا همه‌شان زیاد شده بود و جمعیت را با خشونت بیش‌تری کنار می‌زدند. اشخاص هول داده شده به هم دیگر تکیه می‌کردند. به نظر مادر چنین می‌آمد که در اطرافش جوششی است و این جمعیت برای فهمیدن مقصود او و باور کردن حرف‌هایش آماده است. دلش می‌خواست آنچه را که می‌دانست به عجله بگوید؛ تمام افکار نیرومندی را که به طور هماهنگ و بدون کوشش از اعماق دلش برمی‌خاست بیان کند، لیکن دیگر صدایش نمی‌رسید و از سینه‌اش به جز صدای خرخری لرزان و از هم گسیخته بیرون نمی‌جست.

«گفتار پر من، گفتار پاک فرزندان ملت است، فرزندی درستکار و زحمتکش! اشخاص درستکار را از تهورشان تشخیص می‌دهید، شجاع هستید و خود را در صورت لزوم فدای حقیقت می‌کنند!

جوانان با شور و هیجان و در عین حال وحشت‌زده به او نگاه می‌کردند.

ضربتی به سینه‌اش زدند. تلوتلو خورد و روی نیمکت افتاد. بر فراز سرها دست‌های زاندارم‌ها بود که پست کردند و شانه‌های حضار را کوفته و به طرفی می‌انداختند، کاسکت‌های اشخاص را برداشته و دور می‌افکندند. در اطراف پلاشه، اشیا سیاه شده و تکان می‌خورد، اما بر خستگی خود غلبه کرد و با اندک صدایی زانکه برایش مانده بود فریاد برآورد: «نوده باید نیروهایش را به صورت یک نیروی واحد جمع کنند!»

دست بزرگ و قرمز زاندارم می‌برگردن مادر فرود آمد و او را تکان داد.
- خفه شو!

مادر را از پست محکم به دیوار خورد. سورش دردناکی قلبش را لحظه‌ای فراگرفت، لیکن این سوزش در زیر حرارت شعله‌ی درونش محو گردید.
زاندارم گفت: «راه برو!»

- ای مردم، از چیزی نترسید! هیچ رنجی از آنچه در تمام عمرتان کشیده‌اید بدتر نیست.

زاندارم در حالی که وی را از بازویش گرفته و به جلو هل می‌داد بر سرش فریاد زد: «بهت می‌گم خفه شو!»

زاندارم دومی بازوی دیگرش را گرفت.

- هیچ رنجی از آنکه روز به روز قلب آدم را می‌خورد و سینه را خشک می‌کند تلخ‌تر نیست!

جاسوس به سمت وی شناخت و مشتش را جلو صورت مادر تکان داد و فریاد کرد: «خفه شو، پست فطرت!»

چشمان پلاکه درست شد و برق زد. آرزوهایش لرزید. یا‌های خود را به کف لغزان اتاق چسباند و داد زد: «روح زنده شده و نمی‌توان گشت.»
- خفه شو، ماده سنگ!

جاسوس با خیزی کوتاه ضربتی به چهره‌ی پلاکه نواخت.

صدایی بانگ برآورد: «خوب. حوا این پیر گفتار را کف دستش گذاشت.»
چیزی سیاه و قرمز لحظه‌ای مادر را کور کرد. مزه‌ی شورخود دهانش را

پر ساخت.

فریادهای پر طیننی از صداهای مشخص جان تازه‌ای در او دمید: «حق ندارید او را بزنید!»

-رفقا!

- چه خبره؟

- آه! بی شرف!

- منستی بهش بزن!

- حق را در خون نمی‌شود غرق کرد!

از پشت هولش می‌دادند. همه چیز تکان می‌خورد و در گردباد تیره‌ی فریادها، زوزه‌ها و سوت‌ها محو می‌شد. چیزی غلیظ و کمرکننده در گوش‌هایش نفوذ می‌کرد، گلویش را پر می‌ساخت و خفه‌اش می‌نمود. زمین در زیر پاهایش خم می‌شد، فرو می‌رفت و بدنش در زیر سوزش‌های درد مرتعش می‌گشت. مادر سنگین و ضعیف شده تلوتلو می‌خورد. اما در اطراف خود چشمان بسیاری می‌دید که با آتش دلیرانه‌ای، که وی با آن به خوبی آشنایی داشت و در نزدش گرمی بود، می‌درخشیدند.

او را به سمت در راندند.

یکی از دست‌هایش در را چسبید.

- با دریای خون هم نمی‌توان حقیقت را خاموش کرد....

ضربتی به دستش زدند.

- ای دیوانه‌ها، غیر از کینه و نفرت حاصلی نمی‌برید! این کینه و

کین‌توزی مردم، شما را غرق می‌کند!

ژاندارم با فشاری که هر آن زیادتر می‌شد گلوی او را گرفت.

مادر خرخرکنان گفت: «بدبخت‌ها...»

کسی با آهی طولانی به وی جواب داد.

آشنایی با کتابهای جدید انتشارات هیرومند

بی بی پیکا و چند داستان دیگر

از الکساندر پوشنگین / اچ جی. ولز / ارنست همینگوی / لنو تولستوی / جیمز جویس

دی. اچ. لارنس / کفران آیکن - ترجمه اسماعیل فلزی

چاپ اول ۱۳۸۱، قطع رقمی، ۱۷۲ صفحه، ۱۱۰۰۰ ریال
نقطه‌ی مشترکی که داستان‌های این مجموعه را جذاب و دلپذیر نموده و آن‌ها را نزد میلیون‌ها خواننده در سراسر جهان محبوب کرده شجاعت و شخصیت نویسندگان آن‌هاست. این‌ها نمونه‌ی کسانی‌اند که جوهر قلمشان خون رگ‌های آن‌هاست تا حقیقتی را لمس و درک نکنند در بیان آن گامی بر نمی‌دارند. در عین حال به گاه بیان، از خداوندان گند و زنجیر و تازیانه‌هراسی به دل راه نمی‌دهند و در راه گفتن آنچه بدان ایمان دارند رنج توهین و تبعید را به جان می‌خرند.



تنهایی

از می دو موپاسان - ترجمه محمدعلی عمرانی

چاپ اول، قطع رقمی، ۲۰۰ صفحه، جلد شومیز، ۱۵۰۰ تومان

تنهایی گزارشی است از یک شب سورچرانی که مستی مردم گوناگون در جایی گرد آمده‌اند، شکم‌پارگی می‌کنند، هياهو به راه می‌اندازند و از سروکله هم بالا می‌روند. نویسنده از تماشای این تشقوق و پرخواری و بداندگی‌ها کناره‌گیری و تنهایی می‌گزیند. این است که رفیق راهی بومی‌گزیند که کسی جز همزاد و سایه‌ی خودش نیست. به راه سوت و کوری رهسپار می‌شود. نخست از آن همه آرامش آن همه مهتاب سیمگون تأییده بر درختان و تفره‌پاشی زمین سرمست می‌شود و



در خود فرو می‌رود. گرچه هنوز چنددان راهی نیمه‌وده که درون پارکی، چشم‌اش به لیمکتی می‌افتد که جفتی دل‌داده، دست در گردن هم سرگردم هوسرانی هستند. چشم بومی‌گیرد و نگاهش را به آسمان می‌دوزد. نخست ستارگانی می‌بیند که همه تک و تنها سرگرم درخشش و پرتوافشانی هستند. ماه تنها نیز همگام آن‌ها مهتاب کرده است و جهانی تماشایی و دل‌افروز آفریده است. ولی دیرری نمی‌پاید که درمی‌یابد، تنهایی در جهان شدنی نیست.

برگزیده‌ای از برجسته‌ترین داستانهای نویسدگان معاصر آمریکا
ادگار آلن پو، ماری ژوابن / مئوی جیمز / شرود اندرسون / اسکات فینز جرالد
ویلیام فالکنر / ارنست همینگوی / نکسون میوز
به انتخاب دیوید گالووی (استاد مطالعات آمریکایی دانشگاه روهر آلمان)

ترجمه گروه مترجمان - ویراستار: مه‌ری بهفر



چاپ اول، قطع رقمی، ۲۸۲ صفحه، جلد سلون سخت، ۲۸۰۰ تومان
داستان‌های کوتاه این مجموعه بازتابی است از تنوع زندگی
آمریکایی، ولی در پس ماجرای آن خود نرم قرار دارد. این
داستان‌ها پنجره‌هایی را با اشکال و رنگ‌های مختلف به روی
خواننده باز می‌کند تا او بتواند از پس آن‌ها نه تنها به قلب
زندگی مردم آمریکا بلکه به سنت بزرگ‌تری که از منابع
استعداد خلاق و درخشان انسان برخوردار است نیز بنگرد.

عشق در گذرگاه‌های شب‌زده

نقدی بر عاشقانه‌های معاصر

مه‌ری بهفر

چاپ اول، قطع وزیری، ۲۵۶ صفحه، ۱۵۰۰ تومان.

عشق در گذرگاه‌های شب‌زده، با عنوان دوم نقدی بر
عاشقانه‌های معاصر مجموعه‌ای است از مقالات مستقل که
به نقد و واکاوی شعرهای عاشقانه‌ی نه تن از شاعران
معاصر می‌پردازد. نقد شعرهای عاشقانه در این کتاب،
مبثی بر نقد ذهنیت عاشقانه و جهان‌نگری غنایی - عاطفی
شاعر است و توجه به فرم و زبان از منظر بررسی
شکل‌گیری ذهنیت عاشقانه‌ی نهفته در هر متن مطرح شده است. شاعرانی که در
این کتاب از نظر ذهنیت عاشقانه و درون‌مایه‌ی غنایی و جهان‌نگری عاطفی مورد
بررسی قرار گرفته‌اند، عبارتند از: نیما یوشیج، احمد شاملو، سیمین بهبهانی، فروغ
فرخزاد، مهدی اخوان ثالث، هوشنگ ابتهاج، سهراب سپهری، فریدون مشیری،
محمد رضا شفیعی کدکنی.



عشق و خیانت

الکساندرا دوما - ترجمه دکتر غلامرضا بختباری

چاپ چهارم، قطع رقمی، ۲۰۰ صفحه، ۱۲۰۰ تومان

اما درباره‌ی عشق چرا؟ زیرا وقتی سلطنت را دوباره ملاقات کنم، این صفحات را
به او نشان خواهم داد و خواهم گفت که نام او در این صفحات، از نام خداوند در
قرآن پیش‌تر تکرار شده است و به او خواهم گفت که در میان این سطور، می‌توانی
اشک‌های مرا بشماری و تعداد آه‌هایم را بدانی.

شاید روزی بر این درد و رنجی که کشیده‌ام یا هم بختدیم. آیا می‌توانم نزد تو باشم
و گذشته‌ها را به یاد بیاوریم؟ سلطنت عزیزم، من داستان‌های عاشقانه و
حکایت‌های عشق و محبت دل‌دادگان را خوانده‌ام اما...

اصفهان خونین شاه صفی (جلد دوم)

از ادم اولناریوس - ترجمه حسین کردیچه

چاپ اول، قطع وزیری، ۸۹۰ صفحه، ۱۸۰۰ تومان

آدم اولناریوس در مورد ایران مطالبات و تحقیقات زیادی کرده و آنرا در سفرنامه خود آورده و خونریزی‌ها و سفاکی‌های سلاطین صفوی را به‌طور کامل شرح داده و گوشه‌های مختلفی از زندگی ایرانی‌ها را نقاشی و تشریح کرده است و خواننده، اوضاع آن زمان روسیه و کشورهای اروپایی را با ایران، در کنار یکدیگر می‌تواند مقایسه کند.



کتاب اولناریوس کمی پس از انتشار به زبان‌های انگلیسی، فرانسه و هلندی ترجمه شد ولی تا چهل و پنج سال قبل در ایران ناشناس بود و برای نخستین بار مرحوم عباس اقبال آشتیانی استاد عالی‌قدر دانشگاه تهران، مترجم را تشویق به ترجمه این کتاب کرد که آنرا در کتاب‌خانه بانک ملی ایران به‌دست آورده و قسمت‌هایی از آنرا به صورت سلسله مقالاتی در مجله اطلاعات هننگی ترجمه کرد که در حدود یکسال و چند ماه بطول انجامید و مورد توجه نوار گرفت ترجمه کنونی از نسخه اصلی که باخط قدیمی آلمانی چاپ شده استفاده گردیده، این نسخه شامل ۷۷۸ صفحه به قطع بزرگ است و به شش بخش تقسیم شده که هر بخش اختصاص به قسمتی از مسافرت دارد و سه بخش آن مربوط به ایران است که کلیه این بخش‌ها به‌طور مفصل ترجمه شده است نقاشی‌ها و عکس‌های آن نیز فیلم‌برداری و در این کتاب استفاده گردیده است. اولناریوس چون زبان فارسی را می‌دانست در پاره‌ایی از صفحات کتاب، اشعار و ضرب‌المثل‌ها را با خط فارسی که خودش نوشته نقل کرده است.

فریدون مشیری

شاعر کوچکی خاطره‌ها

به کوشش بهروز صاحب‌اختیاری، حمیدرضا بافرزاده

چاپ دوم، قطع رقعی، ۳۴۴ صفحه، ۱۹۵۰ تومان

این کتاب مجموعه‌ای است از مقالات، مصاحبه‌ها، زندگینامه و نیز برگزیده‌ایی از زیباترین شعرهای فریدون مشیری، به همراه برگزیده‌ایی از مقالات استادانی چون دکتر زرین‌کوب، دکتر شفیع کلکسی، دکتر هوشنگ دهنما، بوران فرخزاد، مهروی بهفر، دکتر عطاءالله مهاجوانی و... در فصل پایانی عکس‌های اختصاصی از مراحل مختلف زندگی مشیری چاپ شده است.



سرزمین تزارهای مخوف (جلد اول)

از آدام اولناریوس - ترجمه حسین کردیچه

چاپ اول، قطع وزیری، ۸۹۱ صفحه، ۱۸۰۰ تومان



بزرگ‌ترین و مهم‌ترین سفارتی بود که در قرن هفدهم از آلمان به ایران اعزام شد سفارتی بود که فردریش سوم شاهزاده شلزویگ هلشتین به دربار شاه صفی فرستاد و به هلت کتاب و سفرنامه‌ایی که درباره آن منتشر گردید از همه سفارت‌های دیگر مشهورتر شد. طول مدت این سفارت، زیاد و از آغاز حرکت از هشتلین تا بازگشت

حدود شش سال بود و عده‌ی اعضای سفارت نیز از صد نفر تجاوز می‌کرد. شلزویگ هلشتین در آن موقع یکی از شاهزاده‌نشین‌های مستقل آلمان به شمار می‌رفت که روابط صمیمانه و اتحاد ماندنی با دانمارک داشت، نکته‌ایی که در اینجا جلب توجه کرده و مورد سؤال واقع می‌شود این است که چرا این شاهزاده‌نشین که سرزمین کوچکی از اروپا به شمار می‌رفت و توانایی مالی زیادی نداشت به فکر اعزام یک سفارت مفصل با تدارکات و هزینه زیاد افتاده بود. حقیقت قضیه آن است که اعزام این سفارت جنبه سیاسی داشت و چند کشور بزرگ اروپایی که در رقابت با یکدیگر در نفوذ در بازارهای ایران بودند این شاهزاده‌نشین را تقویت مالی کرده و نمایندگان آنرا به ایران فرستاده بودند تا بدون جلب توجه و اشکال تراشی رقیبان، بتوانند به مقصود خود برسند.

روزنه‌ایی به روشنی

شعر اجتماعی ایران در قرن بیستم

به انتخاب جمیدرضا باقرزاده

چاپ اول، قطع رفعی، ۵۹۲ صفحه، ۳۰۰۰ تومان



مجموعه‌ای است مفصل از چهل و چهار تن از شاعران اجتماعی گویی معاصر ایران پس از جنبش مشروطیت از محمدتقی بهار ملک‌الشعرا تا محمدرضا شفیعی کدکنی که برای هر شاعر پس از آرایه‌ی گزیده و نمونه‌ایی از شعر، مختصری از شرح احوال و زندگی

آنان، کتاب‌شناسی آثار و کتاب‌شناسی مراجع این شاعران درج شده است.

این مجموعه که در حقیقت به نقد و نقل شعر اجتماعی ایران در قرن بیستم می‌پردازد با یادداشتی مفصل از زنده‌یاد دکتر پرویز ناتل خانلری به نام پست و بلند شعر نو آغاز می‌شود.

دانشنامه ایرانیان ارمنی

به کوشش زانت.د.لازاریان

چاپ اول ۱۳۸۲، قطع وزیری، ۵۷۶ صفحه مصور رنگی و سیاه و سفید، ۳۹۵۰ تومان.

دانشنامه ایرانیان ارمنی کتابدستی هر ارمنی علاقمند به آشنایی با گذشته و حال خود می باشد. این کتاب هویت فرهنگی ارمنه را از گذشته تا امروز تا آنجا که ممکن بوده معرفی می کند.



خواننده دانشنامه ایرانیان ارمنی با مشاهیر بنام در مشاغل گوناگون پزشکی، آموزشی، پژوهشی، نظامی، مطبوعاتی، موسیقی، نقاشی، حقوقی، دانشگاهی، مهندسی و ورزشی آشنا خواهد شد.

زبان فارسی و سرگذشت آن

دکتر محسن ابوالقاسمی

چاپ دوم، قطع وزیری، ۶۰ صفحه، ۶۰۰ تومان

زبان فارسی دنباله‌ی فارسی میانه و آن دنباله‌ی فارسی باستان است. فارسی باستان یکی از شاخه‌های ایرانی باستان است. ایرانی باستان یا هندی باستان شاخه‌ای از زبانهای هندی و اروپایی را تشکیل می دهد. از هندی و اروپایی اثری در دست نیست، از روی شاخه‌هایی که از آن منشعب شده مانند هندی باستان، با آثاری از نیمه دوم



هزاره دوم پیش از میلاد مسیح و ایرانی باستان با آثاری از اوائل هزاره اول پیش از میلاد مسیح، به وجود آن پی برده و آن را بازسازی کرده اند. جایگاه اصلی مردمی که زبان آنها هندی و اروپایی بوده به دوستی معلوم نیست برخی از دانشمندان آنرا در دشتهای جنوب رومیه فرض نموده که بعدها از آن جاها سکونت گزیده اند. از اوایل هزاره اول پیش از میلاد مسیح که ایرانیان شروع به اشغال نجد ایران کردند تا هنگام تأسیس دولت ماد در سال ۷۰۸ پیش از میلاد مسیح ایرانی باستان به صورتهای مختلفی تحول پیدا کرده و زبانهای متعددی در نواحی مختلف نجد ایران از آن به وجود آمده بود. هر یک از این زبانها دارای ویژگیهایی شده بود که آنها را به کلی از یکدیگر و از ایرانی باستان ممتاز می ساخت.

این کتاب با همه‌ی حجم کم آن کوشش می کند تا ضروری ترین مطالب را به خواننده علاقمند به تاریخ و تمدن باستانی ایران منتقل کند.

روزگار شویستی ست نازیبی

منحیی از شعرهای جاودانه‌ی احمد شاملو
[بررسی کلی ۱۸ جلد دفتر شعر چاپ شده]

به انتخاب بهروز صاحب‌اختباری

چاپ دوم، قطع رنم، ۲۶۲ صفحه، چند مطبوعه، ۱۳۰۰ هجری
این کتاب انتخابی است از ۱۸ جلد دفترهای منتشر
شده احمد شاملو (۱۳۰۴-۱۳۷۹) شامل آهنگ‌های
فراموش شده، ۲۳..... قطعه‌نامه، آهنگ‌ها و احساس،
هوای تازه، باغ آینه، لحنه‌ها و همیشه، آیدنا در آینه،
آیدنا؛ درخت و خست‌گر و خست‌گره، ققنوس در باران،
مرثیه‌های خاک، سنگنتی در مه، ابراهیم در اثر، دهنه
در دیس، ترانه‌های کوچک غریب، منابع بر سبزه، در آستانه، حدیث بی‌فراری
ماهان.

سعی گرد آورنده بر این بوده که از شعرهای همه کتاب‌ها به گونه‌ای کیفی و از دو
منظر زیبایی‌شناسی و شعروشناسی بهره‌مندی به دست آورد.
حاجا به عنوان نمونه سعی شده نواز شعرهای کتاب آهنگ‌های فراموش شده و ۲۳....
هم که کم‌تر در دسترس بوده چند شعر انتخاب و چاپ شود تا سر تکامل ذهن و
زبان شاملو بر خوانندگان آثار شعری بهر نمایان شود.

احمد شاملو شاعر شبانه‌ها و عاشقانه‌ها

با آثار گروهی از اندیشمندان و نویسندگان برجسته‌ی معاصر ایران از جمله
غلامحسین یوسفی / محمدرضا شفیعی کدکنی / مهدی اخوان ثالث
فریدون مشیری / هوشنگ گلشیری / محمدرضا لطفی / اسماعیل خویی
جواد مجابی / محمدعلی سیاتلو / بهاء‌الدین خرمشاهی / تقی پورنامداریان
محمد محمدعلی و ...

به کوشش و گردآوری بهروز صاحب‌اختباری /
حمیدرضا یاقرزاده

چاپ اول، قطع رزبری، ۹۸۸ صفحه مصور، جلد کانیسکوز
۵۹۵۰ تومان.

این مجموعه شامل ۱۷ فصل به قرار زیر می‌باشد

- ۱) سرگذشت و زندگی‌نوشت احمد شاملو (۲) آندیشه‌ها
- و آراء شاملو (۳) گفت‌وگو و مصاحبه (۱) نامه‌ها
- ۵) بزرگداشت شاملو و اعضای جایزه‌ی داگرمین و
- جایزه‌ی فروغ (۶) اسطوره‌ی شاملو به روایت آیدا
- ۷) نظر نویسندگان ایرانی درباره‌ی ویژگی‌های شعر
- شاملو (۸) سخنرانی شاملو و ندهای دیگران (۹) دیگران از نگاه احمد شاملو
- (۱۰) شاملو از نگاه دیگران (۱۱) سوگ سروده‌ها و یاد سروده‌ها (۱۲) سوگ‌نوشته‌ها
- و یاد نوشته‌ها (۱۳) شاملو در یک نگاه (۱۴) شاملو در اینه مطبوعات (۱۴) نخستین
- واکنش‌ها پس از مرگ شاملو (۱۶) منحیی از شعرهای جاودانه‌ی احمد شاملو
- (۱۷) احمد شاملو به روایت دستور



مادر گورکی کتابخانه گانه



مادر گورکی تایش از انقلاب، تر جامعه ما، چون بیش تر جوامع پیرامونی، کتابی متنوعه بود و ممنوعیت انتشار آن انگیزه‌ای مهم بود برای خواندن مشتاقانه‌ی آن، در جوامعی که دیکتاتوری، از هر دست، آگاهی را از مردمان دریغ می‌نمود، عطش برای آگاهی انگیزه‌های مست زور آور در مبارزه علیه شرایط ناسانی، رهان مادر گورکی در آن سال‌های دیکتاتوری بیش تر نه از سر دبستگی به ادبیات که به انگیزه‌های سیاسی خواننده می‌شد. مردم می‌خواستند بدانند، به این دلیل ساده و انسانی که دانش را حق خود می‌دانستند و آن‌ها را از دانش پزداشته بودند. در مبارزه با آن دیکتاتوری ابلهانه، در مبارزه با سینی از دروغ و تهمت و افترا که آن دیکتاتوری هر روز در موق‌های تبلیغاتی خود می‌دید، مادر گورکی ستاره‌ای بود امیلوار. در جنگی نابرابر در یک سوی آن دستگاه‌های سانسور، پلیس، تهمت و افترا بود و در سوی دیگر جوانان مشتاق و جسور. زمان مادر همواره حضور داشت. و این همه گذشته از محتوای کتاب، دور از ساختار هنری آن و دور از هر نوع بستگی به این یا آن ایدئولوژی خاص بود. چرا که مادر گورکی اگر در روسیه ۱۹۰۶ به حزب خاصی گرایش داشت، در ایران آن روزگار چنین نموده بود که بیان‌های مست علیه ستم سرمایه، دیکتاتوری، فقر مادی و معنوی، ناآگاهی و... و نیز بیش تر به این دلیل بود که مادر ممنوع بود

